

جایی میان آفتاب و سایه

آنکه می گوید دوستت دارم

دل اندوهگین شبی است

که مهتابش را می جوید

شاملو

پشت پنجره ایستاده‌ام و خیابان را نگاه می‌کنم. ماشینی کنار درخت چنار تنومندی که کوچه باریک را باریکتر کرده، پارک کرده و راه را بند آورده است. پنجره را باز می‌کنم و سر می‌کشم به ته کوچه تا خیابان، ماشینها پشت به پشت ایستاده‌اند و بوق می‌زنند راننده‌ها پیاده شده‌اند و دنبال آن آدم بی‌خیال می‌گردند که راه را بند آورده و رفته دنبال کارش، به پاساژ روبرو نگاه می‌کنم. از لای برگهای چنار و نئون قرمز پیتزا فروشی، مردی را می‌بینم که با ولع ساندویچش را گاز می‌زند. باید راننده همین ماشینی باشد که کنار چنار پارک کرده. رفتار آدمهای توی کوچه برایش جالب است یک گاز به ساندویچش می‌زند و با دقت کوچه را نگاه می‌کند. لقمه آخر را میدهد تو و نمیداند با کاغذ مانده توی دستش چه کند سر عقل می‌آید دست توی جیب میکند و با عجله لای برگهای چنار گم می‌شود. می‌مانم تا عکس‌العمل این همه آدم مستأصل را ببینم. از در پاساژ می‌زند بیرون سر خم کرده لای دو دستی که به علامت معذرت خواهی این طرف و آن طرف تکان می‌خورند. مجرم پیدایش شده صداها بالا می‌گیرد و پشت سرش بوق ممتد ماشینها، پنجره را می‌بندم، تلفن زنگ می‌زند.

- آقای مهندس، خانمی پشت خط با شما کار دارند می‌گویند از بستگان شما هستند.

- وصل کنید

- سلام ... منم ... رویا

اسم اسم آشنایی نیست ... صدا هم ... می‌گردم چیزی آشنا از ته و توی ذهنم بیرون بکشم

- رویا ... رویا صارمی کوچه دانش یادت رفته بی‌وفا ...

اگر هم از یادم رفته باشد برای همیشه نرفته. یادم می‌آید آرام آرام بوها مزه‌ها و تصویرهای درهم پیچیده و مبهم .

غروبهای مهرماه کوچه دانش ... می‌آید ... درب دو لنگه سفید رنگ دبیرستان محمودزاده ...، توت‌های له شده پیاده‌رو میدان

منیریه می‌آید و ... درخت توت خانه فاطمه خانم. خرداد ماه بعد از امتحانها است ... ایستگاه اتوبوس روبروی سینما فلور

جلویم سبز میشود. آن عشوه‌ها و اداها ... رویا ... خواهر سیامک ... همه تصویرها می‌آیند ... روپوش‌های آبی دخترهای

دبیرستان محمودزاده

جوی پر آب خیابان امیریه ... و امتحان هندسه مخروطات ...

— به به حالت چطور؟ چه عجب یاد ما کردی یاد دوستای قدیم

میخندد ...

— روزگاره دیگه پیش می‌آید ... بد کاری کردم ...؟

— نه ... خوشحالم کردی ... خب ... خوبی ...؟ خودت ...؟ بچه‌ها ...؟ شوهرت ...؟ همه چیز روبراهه ...؟

— همه خوبن. خودم خوبم، بچه‌ها خوبن ... شوهرم ندارم که بگم خوبه سلام میرسونه ...

— شوهرت فوت کرده ... ؟

— یه چیزی شبیه این ...

— جدا شدین ...؟

— تقریباً

— متأسفم

— مهم نیست ... تو خوبی ...؟ زنت ...؟ چند تا بچه داری ...؟

— یه دختر چهارده ساله ...

— چرا یکی؟

— مگه من چه خیری از زندگی دیدم که یکی دیگرو بیارم سرگردون‌تر از خودم کنم رویا خانوم ...؟

— خیر دیدی بهترشم میبینی داری زندگیتو می‌کنی اینجور که شنیدم وضعتم بد نیست

— حالا ولش کن بگو ببینم چند تا بچه داری؟

— چهارتا

— چهارتا ... با چهارتا بچه از شوهرت جدا شدی ...؟

— اولاً بگو ماشاء... دوماً من جدا نشدم.

— در هر صورت خوشحال شدم صداتو شنیدم ... تو هنوز هم خوشگلی ...؟

- این طور میگن ...
- می‌گم اگه زن نداشتم حاضر بودم بگیرمت ... ثوابم داره
- الانم می‌تونم تا چهارتا عقد و چهل تا صیغه البته اگر من پنجمی و چهل و یکمی نباشم ...
- خیالت راحت ... نیستی ... می‌گم سری به ما بزن ببینیم عشق جوونیمون که قالمون گذاشت و رفت در چه حالیه ...؟
- حالا وسط دعوا نرخ تعیین نکن. ببین شماره تو رو از خانوم درخشان گرفتم میدونستم شرکت داری و آقا مهندسی و تو کار ساختمونی و این حرفا، برای رامتین پسر بزرگم زنگ زدم میخواد کنار درسش کارکنه، داره برای فوق لیسانس میخونه
- رشته‌اش چیه؟
- عمران ...
- دانشگاه آزاد؟
- دانشگاه صنعتی اون که تو خیابون آزادیه ...
- بارک الله به پسرت. بهت نماید رویا ...
- چه میشه کرد ... با کم لطفی شما ...
- منظوری نداشتم. پسر بزرگته؟
- آره
- اون سه تای دیگه چکار میکنن ...؟
- دخترم زبان و ادبیات انگلیسی می‌خونه. دوتا پسرآم یکی شون سوم راهنمایه، کوچیکه قند عسل هم دوم دبستان، مامانشون هم در خدمت شما ...
- می‌گم هفت هشت های دیگه هم می‌آوردی!!!
- آوردنش که خالی از لطف نیست بزرگ کردنشون یه کم سخته. برای تو آوردنش انگار سخت بوده که تو یکی موندی ...
- خیلی بلایی رویا ... آدرس شرکتو بنویس ... میگم سری به ما بزن
- میام با رامتین میام ... شنبه صبح خوبه ...؟
- عالیه ... خوشحال شدم صداتو شنیدم رویا

گوشی را گذاشتم و خودم را ول کردم توی گرمی صدای که گفت می بینمت ...

دو

رویا دارد آرام آرام با چادر سبز گلدار ریز از میان کوچه پس کوچه این همه سال می آید. رویایی که وقتی ازدواج کرد من پنجم دبیرستان بودم سر در عشقی سوزناک از جنس عشقهای دبیرستانی جدی و پرشور از طرف من و عشوه و ناز از طرف او. عشقی تو کوچه پس کوچه های دلم و تو کوچه پس کوچه هایی که بهش می گفتیم محل. محله ای که همه همه را می شناختند و جای عشقها اول توی دل آدم و بعد سرزبان مادرانمان بود که غروبها دم در خانه می نشستند و از هر دری حرف می زدند. رویا سال چهارم ادبی بود هر سال هفت هشت تا تجدید می آورد که یکیش زبان بود و من تو بچه های محل زبانم از همه بهتر بود. با سیامک برادر رویا رفیق بودیم و تو اون عالمها که ما داشتیم خواهر دوست ما مثل خواهر خود ما بود. من عشقم به رویا را عشقی آسمانی می دانستم. معلم زبانش بودم و تو فاصله هایی که تنها می شدیم با نگاه و نامه هایی که فرزانه برایم می نوشت و لبخندها و عشوه ها و چادر از سر روی شانه انداختن رویا برای خودمان دنیایی ساخته بودیم. توی محل ما رضا ظرفچی زیاد می رفت و می آمد چهار پنج سالی از ما بزرگتر بود. بزن بهادر بود و چهار پنج تا از بچه جقله های کوچه قوام دفتر مثلاً نوچه هاش بودند. خوش تیپ و بلند قد بود. آن وقتها دور دور جیسن کینگ بود. کت شلوارهایش، مدل موهایش و دم خط چکمه ای ... جیسن کینگ محل بود و به دختر بازی معروف. پدر و پدر بزرگش از کاسبهای قدیمی دور میدان شاهپور بودند ولی خودش لش بود. شهریور ماه بود و من خودم را آماده می کردم برای سال ششم و کنکور. تابستانها جمع می شدیم توی کوچه قوام دفتر روی پله سنگی در پشتی خانه تازه ساز خانوم جهانبانی که هر یکی دو ساعتی می آمد در پشتی را باز می کرد و ما پخش می شدیم و دوباره جمع می شدیم. روی همان پله سنگی یکی از همان روزها بود که یکی از بچه ها در آمد و به سیامک گفت شنیدم با رضا ظرفچی فامیل شدید. سیامک گفت: مگه رضا چشه ...؟

حالا که به آن سالها نگاه می کنم از شدت شور عشق خودم و بعد تصمیم گیریهای قهرمانانه برای موفق شدن و دیگر هیچ وقت ازدواج نکردم خنده ام میگیرد. سال ششم را فقط درس می خواندم. رویا دو ماه بعد رفت خانه رضا توی خیابان فرهنگ. سال بعد در کنکور معماری دانشگاه ملی قبول شدم. دو سال بعد ترانه را توی صف انتخاب واحد دانشجویهای سال اول حقوق دیدم. توی راه پله های مشترک دانشکده ما و بچه های رشته حقوق می دیدمش و پای ثابت برنامه های کوهنوردی هم

بود. درسم که تمام شد رفتم خواستگاریش. پدر و مادرش از قبل می‌دانستند. آن سال سال انقلاب بود یکسال بعد خانه‌ای در یوسف‌آباد اجاره کردیم دیگر نه رویا را دیدم نه به رویا فکر کردم تا دیروز که رویا زنگ زد. نمی‌دانم حالا چه شکلی است آن موقع دختر با نمک، شیطان و لاغری بود. خیلی خوشگل نبود ولی دنیایی ادا و اطوار داشت.

بازی با خاطره‌ها تا چهارشنبه بعد از ظهر با من بود و گرمی صدای رویا که با خنکی اوایل بهار که می‌نشست روی گونه‌هایم. پنجشنبه صبح توی تخت‌خواب توی خواب و بیداری به این فکر می‌کردم که اگر با رویا ازدواج می‌کردم زندگی چه فرق می‌کرد...؟ وقتی ریشم را می‌تراشیدم از نگاه رویا به خود نگاه کردم. نه هنوز مردی بودم که می‌توانست ... هستی را که به مدرسه رساندم به سرم زد تا سری به مادر بزنم. کوچه دانش را می‌خواستیم ببینم و آن درخت شاتوتی که بهار با برگ گرفتن نمی‌گذاشت خانه رویا را ببینم. نمی‌توانستم بروم. از شرکتی برای وصل شبکه کامپوترها می‌آمدند. بعدازظهر پنجشنبه را حسابی خوابیدم شب جمعه دوره بچه‌های شرکت قبلی بود سرها که گرم شد صحبت کشید به دوران کودکی و حوض و الک دولک و شب روی بام خوابیدن و صبح غلت زدن زیر لحاف، جمعه صبح زود زدم بیرون و تا پناهگاه کلکچال را یک بند رفتم. جمعه بعدازظهر تاب نمی‌آوردم ماشین را از پارکینگ کشیدم بیرون به ترانه گفتم خانه مامان می‌آید دیدم راه دستش نیست اصرار نکردم همچنین لیز می‌خوردم رو به جنوب و کیف می‌کردم. صورت مامان را بوسیدم دو هفته‌ای بود به مامان سر نزده بودم گله و گله‌گذاری گفتم برای شب از رفتاری کباب می‌گیرم. اعظم زنگ زد که آنها هم می‌آیند گوشی را از مامان گرفتم و گفتم به مجید بگو بطری توی بوفه پذیرایشان را با خودش بیاورد مامان خواست اعتراض کند بوسیدمش، شب شنبه را روی فرشی که مامان توی حیاط پهن کرده بود با کباب بختیاری و بطری مجید گذراندم. شاخه‌های درخت توت خانه فاطمه خانوم پر از برگ بودند یاد کرم ابریشم‌های چاق و چله‌ای افتادم که از صله توی مهدیخان خریده بودم، نسیم تمام تابستانهای کودکی و نوجوانی‌ام از روی گونه‌هایم می‌گذشت.

– اعظم گفت حمید، تو امشب یه چیزیت شده بگو ببینم ؟

سه

شنبه صبح است و من سعی می‌کنم بخودم بگویم که اتفاقی نیفتاده و من نباید بیخودی به چیزها شاخ و برگ بدهم. ماشین را پارک می‌کنم از پله‌ها بالا میروم کلید را توی قفل می‌چرخانم. بوی عطری ملایم و مطبوعی فضای دفتر کوچک مرا پر کرده است. نگاهی به سرسر می‌اندازم خانم منشی هنوز نیامده است. آق یدالله چایی را دم کرده و درختهای توی حیاط را آب داده و در سرتاسری رو به حیاط را باز کرده، عجب آدم اهل دار و درختی است. از یک باغچه کوچک باغی ساخته، میروم

طرف حیاط آق یدالله ته حیاط دور و بر یک بید مجنون می چرخد دنبال چیزی میگردد صدایش می زنم میخوامم بپرسم این بوی عطر چیست پیچیده توی دفتر. تا مرا می بیند قیچی را روی چمنها می گذارد و خمیده بطرف من میدود.

- سلام آقای مهندس، خانمی با شما کار داشتند راهنماییشان کردم به اتاق شما.

بو بوی عطر رویاست چقدر زود ... هنوز ساعت هفت ونیم است. از پله ها که بالا میروم دو ساق پای روی هم افتاده با جورابه های گیپور ریز بافت با عطری که تندتر می شود ضربان قلبم را بالا می برد. وقتی کیفم را می گذارم کنار میز و می آیم می نشینم روبرویش رویا دیگر آن رویای لاغر و کشیده اندام که زمانی عشق دوران جوانیم بود نیست. گوشت گرفته و زن زیبایی شده که کمتر مردی می تواند از کنارش بی تفاوت بگذرد و کاری عمدی در رفتارش هست که جذابیتش را چند برابر میکند.

زیبایی پشت چشمها و حالت پا روی پا انداختن شهوانیش در دو سه ثانیه اول از بین می رود و صمیمانه می نشینم و از هر دری حرف می زنیم. نمی دانم بوی عطر رویاست و یا چای دم کشیده یدالله که به حرف زدنمان شکلی شهوانی می دهد و مرا در لذتی بی انتها و عمیق غرق می کند. یک ساعت است که حرف می زنیم. از محله مان، از زن من و بچه های او، از گرفتاری بزرگ کردن چهارتا بچه و از بی وفایی مردها.....

- رامتین کجاست؟

- قرارمان ساعت هشت و نیم بود. نمی دانم چرا دیر کرده

- تو چه راحت با مسایل کنار می آیی ... ؟

- منظورت رفتن رضا است ... ؟ چکار میخواستی بکنم حمید جان ... ؟ خدا هم نمی تواند جلوی کسی را بگیرد که می رود

دنبال دلش ...

- همه چیز که دل نیست؟

می خندد، چقدر ماتیک روی دو لب می تواند اینقدر فریبنده باشد.

- همه چیز دل نیست ... ؟

- هست ... ؟

- هست مطمئن باش.

تلفن زنگ می زند. رامتین آمده است خانم منشی می خواهد با من چک کند.

پسر جذاب و خوش صورتی با قد کشیده و لباسهای گل و گشادی که این روزها مد شده است به من و رویا سلام مؤدبانه‌ای می‌کند. رویا مرا از اقوام دور و همسایه‌های قدیمی معرفی می‌کند و می‌گوید که هنوز مادر بزرگ رامتین با مادر من خواهر گفته هستند و پای روضه‌های اول ماه مادر بزرگ، به رامتین نگاه می‌کنم تا راز جدایی رویا از شوهرش را از چهره‌اش بخوانم. جدی و کم حرف است.

رویا خدا حافظی می‌کند و من و رامتین می‌مانیم. با اولین سؤال که با نرم افزار سپ[۱] چقدر کار کرده است، گوشه و کنار شرکت را نشانش می‌دهم به بچه‌ها معرفی می‌کنم و می‌نشیند پشت کامپیوتری که از چهارشنبه که رویا زنگ زده بود برایش در نظر گرفته بودم و من می‌روم توی اتاقم، پشت انبوه کارهایی که روی میز ریخته و فراموش می‌کنم که اتفاقاتی کم کم دارد رنگ و بوی روزهایم را عوض می‌کند.

چهار

آدرس را پیدا نمی‌کنم یا من گیجم یا آدرس اشتباه است. تو کوچه پس کوچه‌های شمال خیابان فرشته گم شده‌ام. ساختمان مهندس محمدی ته بن‌بستی است که بر حسب اتفاق اسمش بن‌بست رویا است. اسم رویا رویا را می‌آورد و خاطراتی که دیگر جز بو و تصویر از آن چیزی نمانده است. پخش را روشن میکنم دگمه را فشار می‌دهم Yesterday باب دین میریزد توی خلوت ماشین. می‌پیچم توی خیابان رو به شمال.

به دنبال بن‌بست رویا پلاک کوچه و خیابانها را نگاه می‌کنم. پلاکهای خیابانها، بن‌بست رویا، این آواز قدیمی همه و همه دست به دست هم داده‌اند تا من دوباره سالهای از یاد رفته را جستجو کنم کوچه سرسبد سالهای قبولی من در دانشگاه است توی محله‌مان فقط من و داریوش قبول شده بودیم. من معماری دانشگاه ملی و داریوش پزشکی دانشگاه تهران. کوچه صداقت و صداقت فراموش شده دانشجویی که به تبعیض و عدالت فکر می‌کرد و می‌خواست سر به تن سربازهای گارد نباشد که عامل دربار و اشرف بودند خیابان بعدی شهید حمید مغبون هم حال و هوای آن سالها را دارد خب ما همه ضرر کردیم آن چیزهایی که می‌خواستیم نشد اگر خیابان بعدی اسمش یاس باشد یاس آن سالها می‌آید که بالاخره پذیرفتم آن چیزهایی که در کتابها خوانده بودم در کتابها بود و آنچه در سر داشتم در سرم بود و بقیه در و دیواری بودند که هنوز هم هستند سالها و کوچه‌ها ...

همینطور تو کوچه پس کوچه‌های سالها می‌گردم.

کوچه امید ... خیابان صداقت ...

خودت را کشتی برای ساختن دنیای کوچک خودت و عشق لوکور بوزیه شدن، عشق طراحی، عشق در آوردن حجم در تناسب با نما، شبها تا صبح تاریخ هنر خواندن و زندگی میکِل انژ رومن رولان را لقمه لقمه کردن برای اینها دیگر پلاکی توی این کوچه‌ها پیدا نمیکنی. این خیابان شهید عیوض‌زاده تو را به یاد سالهای اول ازدواجت نمی‌اندازد که می‌خواستی هم زمان هم ترانه را عوض کنی خودت را عوض کنی ساختمانهای باد کرده روی دست پیر پاتالهای تاریخ معماری کشور را عوض کنی ... ؟

به سالهایی می‌رسم که در آن از چیزهایی که زمانی رویایش را در سر داشتم خبری نیست حالا بجای همه چیز دلم به این خوش است که قیمت ساختمانهایم روز به روز بالا می‌رود و از آن دسته آدمهایی هستم که می‌گویند "طرف وضعش توبه" . می‌رسم به ته این خیابان دراز و پردرخت. دور می‌زنم برمی‌گردم شاید یکی از همین کوچه‌ها باشد. روبروی آژانس مسکن حمید سرافراز می‌ایستم و از جوانک توی دفتر می‌پرسم بن بست رویا کجاست ...؟ می‌خندد و می‌گوید همین جایی که هستید. این همه راه را رفته‌ام و آمدم و رسیدم سر جایی که اول بودم تابلوی کوچه پشت شاخه‌های پربرگ چنارهای بهاری پنهان شده بود می‌پیچم توی بن بست رویا صاحب زمین و شرکایش منتظر من هستند بهار کوچه پس کوچه‌های الهیه را پر از قاصدک‌هایی کرده است که رقص کنان می‌آیند و می‌نشینند روی پیراهن من، مهندس محمدی قاصدک را برمی‌دارد توی انگشتش می‌گیرد.

- مهندس روی دوش قاصدک نشسته خبرهای خوبی در راه است ...

- خبر اینجا جلوی چشم ماست انشاءالله ساختمونی از آب در بیاد توی تهران بی‌نظیر

نگاهی به دو ساختمان پهلویی می‌اندازیم یکی قدیمی و کلنگی است و کار گودبرداری را مشکل می‌کند ساختمان پشتی بد نیست تارہ‌ساز است متر بر میداریم و تا اندازه‌های زمین را برداریم بدهم بچه‌های دفتر، ستون‌گذاریها را تمام کنند، همزمان لودر بیاوریم و اگر بشود دو هفته‌ای کار تخریب را تمام کنیم از مهندس محمدی و شرکایش که من نمی‌شناسمشان خداحافظی می‌کنم و توی سرایشی کوچه‌های باریک رو به جنوب می‌رانم با سایه شاخ و برگهای درختان روی شیشه جلو که می‌روند و می‌آیند و انگار قرار نیست تمام شوند.

پنج

رویا هفته‌ای یک روز برای رساندن رامتین می‌آمد دفتر. صبح زود می‌آمد، اوایل نمیدانستم. بعداً رامتین گفت دوشنبه‌ها چون کلاس او و خواهرش یک ساعت است مامان آنها را می‌رساند و من دوشنبه‌ها را بجای اینکه توی رختخواب غلت بزنم قبل از آنها در دفتر بودم. رویا را از پشت پنجره میدیدم. ساعت معینی می‌آمدند بین هفت و بیست و پنج دقیقه و هفت و نیم که بعد از دو سه دوشنبه من وقتی می‌رسیدم که رامتین با ظرف غذا و کیف از مادرش خداحافظی می‌کرد و سلام علیک ما شروع میشد پای همان درخت چنار تنومندی که بغل ورودی دفتر را باریک کرده است نزدیک به یک ساعت ایستاده حرف می‌زدیم. از وقتی که خواب سر صبح را که آنقدر دوست داشتم ول می‌کردم و می‌آمدم سر قرار ناگفته، فهمیدم یک چیزی، یک جای من، آنطور که می‌خواهم در کنترل من نیست. سادگی رفتارش، روحیه قویش، روزهای پرمشغله‌اش و خواب پشت چشمایش کار را بجایی رسانده که رویایش در خوابم به سراغم می‌آید و خودش در بیداریم.

هر بار که رامتین را پشت کامپیوترش می‌بینم دلم قوت می‌گیرد که رویایی هنوز هست و دوشنبه‌ای یا گذشته که مزه خنده‌هایش هنوز زیر زبانش هست یا دوشنبه‌ای در راه هست که کنار ماشین هنوز پارک نشده از گذشته‌ها می‌گوییم و در دسر بزرگ کردن بچه‌ها و همین مشکلات روزمره، البته دنیای مشترکی نداریم. او سر و کله زدن با مهندس و کدکار را از یک طرف و سر و کله زدن با معمار و آرماتوربند و کاشیکار را از طرف دیگر نمی‌فهمد، او نمی‌تواند بفهمد توی همین دفتر چقدر سخت است به کسی دو برابر آنچه حقش هست بدهی و او نپذیرد چون هر دو یک زمان، توی یک شرکت یک اندازه حقوق می‌گرفته‌اید و حالا تو صاحب شرکت شده‌ای و حقوق بده و او هنوز حقوق بگیر. و تمام شبهایی را که در یک اتاق در مهمانسرای کارفرما با هم گذرانده‌اید از مسایل خصوصی هم می‌گفته‌اید را می‌گذارد پای بده بستانی که حالا با هم دارید. دنیای رویا ساده‌تر از این حرف‌هاست مقدار معینی پول دارد که باید با حساب ماهرانه‌ای خرج چهارتا بچه بکند حسرت شوهری که گذاشته و رفته را هم نمی‌خورد. انگار زندگی با این همه بالا و پایینش برای رویا زندگی چهارتا بچه‌اش است و شاید عشوه و دل‌بری از من ...

اندازه ماتیک روی لب، رنگ سایه پشت چشم و آن پودر متوازن روی گونه که چیزی بین قرمز کم‌رنگ و سفیدی مات را دارد ته دل مرا نشانه رفته ... و مدل موهایش ... مطمئنم اگر لباسش را درآورد رنگ شورت و کمرش همان رنگی است که من آرزو میکردم ترانه بپوشد و ترانه امتناع می‌گردد و میگفت از من نخواه که لباس زیر زنهای کافه را بپوشم اما من ...

نشنا داغ روی آش، آش توی کاسه چینی گلسرخی و نسیم خرداد که به آرامی از روی سربرگهای چنار کنار دفتر می‌گذرد و میریزد تو ...

- چرا مامان نمی‌آیند بالا.....؟

- سلام رسوندند بعداً خدمت می‌رسند

از پنجره نگاه می‌کنم پشت پیکان رنگ و رو رفته‌اش نشسته تا سینی آش را رامتین برگرداند. خباثت این زن‌ها تمامی ندارد ... می‌داند افسار انداخته ... میداند که نمی‌توانم دل بکنم دلم نمی‌آید که دل بکنم.

بعد از اینکه رویا رفت و شوهر کرد اعظم به من گفت خاک بر سرت که با دخترها فقط بلدی مشق عشق و عاشقی کنی. دختره چیز دیگه‌ای از تو می‌خواست تو براش نامه عاشقانه می‌نوشتی ... انگلیسی‌ام خوب بود و شاگرد زیاد داشتم رفتم تو نخ یکی از دخترهای فامیل‌های دور که یه چیزیش می‌شد. و مادرش هر وقت می‌آمد خانه ما می‌گفت حمید آقا چند جلسه با فریبای ما زبان کار کنید از خجالتتان در می‌آییم. تو همان جلسه اول از زیر میز پایم را گذاشتم روی پایش جیکش در نیامد. دست روی رانهایش کشیدم. صورتش گر گرفت و آن وقت فهمیدم زن‌ها دو در برای ورود دارند یک در که مخصوص آدم‌های احمق است و آن در عشق و عاشقی است و دری که مردهای برنده از آن می‌روند که تو کی؟ کجا و چکار بکنی و هزار و یک قصه دیگر تا طرف رام شود ... رویا آن وقتها یه چیزیش می‌شد و من از در مردهای احمق وارد می‌شدم ولی حالا ... دیگر این قصه‌ها تمام شده. رویا بعد از چهارتا بچه و هزار و یک شب همخوابگی و من که حتی موقع عشق بازی با ترانه به قرارهای کاری فردایم فکر می‌کنم ... پس دنبال چی می‌گردم؟ به کی بود می‌گفتم. هر مشغولیتی خارج از خانه می‌زند بالاخره می‌زند یک چیزی را خراب می‌کند. پسر ... مرد متأهل باید داستان عشق و عاشق‌ها را در کتابها بخواند اینکه نمی‌شود تا زن آدم مطابق میلش نبود بروود دنبال یه منشی خوشگل بگردد.

رومانتیک نبودی آرشیکت که فکر می‌کردی آنچه که با رویا نشد با ترانه حتماً می‌شود ...؟ و حالا چه ...؟ فکر می‌کنی آنچه که با ترانه نشده با رویا می‌شود ... تو که می‌دانی که بهیچ جا نمی‌رسد ترانه که هیچوقت رویا نشد اما با حماقتی که کم کم دارد سرتا پایت را می‌گیرد. رویا روزی ترانه خواهد شد. هیچ زنی نمیتواند، ترانه هم نمیتواند. نمیتواند برایت همه چیز باشد یک مادر خوب و مهربان، همسری دلسوز و در همان حال معشوقه‌ای گرم و آتشین. رویا هم نمی‌تواند. حواست باشد دختری داری که می‌خواهی مادرش باشد تا رویا ... این را هم خوب می‌دانی که رویا با چهارتا بچه نیامده است جای ترانه را بگیرد ... می‌گذارم توی ماشینش بنشیند و به رویای به دام انداختن من فکر کند.

- دخترم رکسانا به خودم نرفته هیچی تو کلش نمیره نه سر به خونه داره و نه دوتا ظرف می‌شوره دنبال درس و عاشق نصفه نیمه یه پسر خل و چل شده، مکافاتی داریم بیا و ببین اینا بلد نیستن دل مرد رو بدست بیارن دختره فکر میکنه زنش بشه تمومه یک کمی ناز... یک کمی عشوه ... یک کم جلو یک کم عقب ... می‌گم تا حالا همدیگرو بوسیدین؟ میگه اون خیلی دلش می‌خواد من نذاشتم می‌بینی مهندس چقدر سادن فکر میکنن بوسه یه طعم داره، آدامسه طرف جوید دیگه تمومه خب اون وقت همون شب اول همه چیزشون برای هم رو ... اونوقت شغل ننه و درآمد بابا و هزار و یک چیز دیگه باید اینارو کنار هم نیگر داره... رامتینم هم آخرش یه دختر پاچه ور مالیده می‌یاد می‌بردش، از بس این بچه سادس اون دوتای دیگه هم هنوز پوست نترکوندن. مهندس قابلمه غذا بار میذارم بیا و ببین ماشاءالله از بس این دوتا می‌خورن اینها را که می‌گوید پا روی پا انداخته با دامن مشکی روی زانو پولیور ساده بی‌آستینی از رنگ قرمز لبه‌هایش با مژه‌هایی سرمه کشیده. سبزی که در آبی کم رنگی روی پشت پلک‌های پهنش محو میشود. ناخنهای بلند لاک زده که نمیدانم با این ناخن‌ها چه‌طور یک پاتیل غذا درست می‌کند، ظرف می‌شورد، لباس پنج نفر آدم را توی ماشین لباسشویی می‌ریزد و در می‌آورد خرید می‌کندپول فیش برق و تلفن می‌دهد رامبد را کلاس قلم‌چی می‌گذارد. توی جلسه انجمن اولیا و مربیان مدرسه بچه‌هایش شرکت می‌کند مادرش را تر و خشک می‌کند و به راحتی بالا کشیدن یک لیوان آب هنوز حرف از دهان من در نیامده قبول می‌کند و قرار امروز را میگذارد اینجا که خانه ارث رسیده به دختر عمویش است. طرف توی لس آنجلس آرایشگر معروفی است و به قول رویا پول باد آورده‌اش را خرج تلفن‌های طولانی می‌کند و از دوست پسرهایش می‌گوید که یکی شان این اواخر نامزد مجلس ایالتی کالیفرنیا شده. قرارمان را در تنها ساعاتی در هفته که وقتش آزاد است، می‌گذارد و در خلوت‌ترین جای دنیا بن‌بستی توی یکی از کوچه‌های فرعی خیابان امیریه البرز. توی این بن‌بست سه‌تا خانه است ته بن‌بست باغ بزرگی است که شده کارخانه شیلنگ‌سازی. روبرو زن و شوهر پیری زندگی میکنند که انگار پسرشان از مقامات دولتی است پاترول چهار دری را بعضی وقتها کنار دیوار پارک شده می‌بینم. این سه چهار ساعت فاصله‌ای است که مادرش را می‌برد جلسه تفسیر قرآن. رامتین و رکسانا دانشکده‌اند. رامبد و رامین توی خانه سرشان به تلویزیون و کامپیوتر گرم است. وقتی زیر آن درخت چنار ایستاده بودم و کلمات را پشت سر هم ردیف می‌کردم تا به احساسم به او شکلی قابل توجیه بدهم، احساساتم را بریزم توی کلمات تا یک جوری با وضعیت هردویمان جور در بیاید. آفتاب صبح از لای برگ‌های چنار مثلی از بینی لبها و گونه‌هایش را روشن کرده بود. زمین و آسمان را به هم می‌بافتم تا چیزی بگویم که منظورم را درست گفته باشم

و ادای پسر بچه‌های بالغ را در نیاورده باشم آن وقت هم مثل همین حالا لبخندی به لب داشت و چال گونه‌هایش کمی گود افتاده بود.

نشسته‌ایم و از هر دری حرف می‌زنیم از پنجره حیاط با دیوار آجر قذاقی حوض پاشویه‌دار از سیمان آبی و باغچه‌ای با دو سه درخت بید مجنون پیداست. خانه از آن خانه‌های قدیمی محله امیریه است کوچه پشتی دبیرستان محمودزاده. هوا امسال هنوز گرم نشده و بهار انگار نمی‌خواهد برود، پنجره باز است و نسیم ملایمی می‌زند تو و پارچه گلدوزی شده روی تلویزیون مبله شاد لورنس را تکان می‌دهد.

- می‌گویم اون روز خیلی چرت و پرت گفتم.

- می‌خواستی بگی خیلی کشته مرده منی همش می‌گفتی چقدر تا به حال به زنت وفادار بودی.

- حتماً یه چیزی تو زندگیم کم بوده که حالا اینجام.

- می‌خندد. نه من خیلی خوشگل و تو دل بروم تقصیر تو نیست.

- رویا من ازون مردای ماست و وارفته نیستم بالاخره برای هر مردی اگه بخواد ... هست برای من هم یه چیزایی

بوده.

- هرچی بوده نمک و فلفلش اندازه نبوده و گرنه تو هم بالاخره مردی و پات شل می‌شد بخصوص حالا که بقول قدیمیها

تنبونت دوتا شده. حالا پشیمونی ...؟ هنوز که چیزی نشده تو اون ور پل من این ور پل تازه ماجرای این دیدار رو هم

می‌تونی برای زنت بگی یه روزی هم یه جایی از دور منو نشون بدی بگی این بود خانومی که دست بهش نزدم حداقلش

اینکه شب یه کمی گرم‌تره .

- تو دیگه عجب آتیش‌پاره‌ای رویا ...

- بگو که کشته مرده من شدی بگو که جوونیات مثلاً عاشقم بودی ... حالا حقیقتاً کشته مردمی ... بگو کسی اینجا نیست

بشنوه ...

اینها را می‌گوید بلند می‌شود و پشت به من با اطواری ملایم به انحنای ملایم و مهربان باسنش می‌رود که از آشپزخانه چای

بیآورد. سینی چای را که می‌گذارد می‌گوید حمید سر به سرت می‌ذارم از من و تو دیگه گذشته ... اصلاً نمی‌خواهم دیدن دوباره

من، تو زندگیت تأثیر بذاره تو هم مردی ... اگر فکر می‌کنی با دو سه بار با هم بودن قضیه حله من یه بیوه زنم و برای تو هم

مثل هزاران مرد دیگه تو این مملکت کافیه کسی نفهمه از قدیم گفتن دزد نگرفته شاهه ...

توی خوشگلی صورتش می‌خندم و می‌گویم پیشنهادات انصافاً خیلی عالییه ...

آرام می‌زند روی گونه‌ام و می‌گوید ... ای شیطان چاییتو بخور سرد نشه

وقتی از خانه بیرون می‌زنم با چادری که نصفه و نیمه دور خودش پیچیده تا در ماشین می‌آید.

حمید می‌خوام بگم تو زندگیتو داشته باش منم اون گوشه موشه‌ها مثل یه دوست ... نمی‌خوام بخاطر من اذیت بشی.

هشت

آن وقتها که دفتر نداشتم و توی این شرکت و آن شرکت کار می‌کردم یکی از رویاهایم داشتن دفتری بود که حیاط با صفایی داشته باشد باغچه‌ای چمنی یکی دوتا درخت و بوته‌های گل رویاهایم به حقیقت نشست و دیروز بالاخره با مالک به توافق رسیدیم با یک هوا بالاتر از قیمت روز سند این واحد را بنام هستی کردم با یک چک ده میلیونی برای اول مهر. امروز روز بیست و یکم خرداد است. چند روزی است صبحها زود به دفتر می‌آیم صندلی یکی از مهندסהا را می‌گذارم روی تراس و حیاط را نگاه می‌کنم که آق یدالله حسابی به آن رسیده بوته‌های گل سرخ و میوه‌های سفید درخت اقاکیا ... دو سال پیش این تنه مو که از زمین بیرون نزده از وسط دیوار بالا رفته بود دورش تازه پیچک‌های سبز حلقه زده بود سال گذشته پیچک تا روی دیوار تنه مو را پوشانده بود و امسال انگار سرشاخه‌های سبز مو را تا ته حیاط دنبال می‌کند تا این درخت انگور قدیمی را زیر شاخه و برگهای ریز خود گم کند ساختمان را روی شیب ملایمی رو به جنوب ساخته‌اند بلند که می‌شوم تا ببینم پیچک کجا درخت مو را ول می‌کند، تمام شهر زیر نور آفتاب خرداد ماه پیدایش می‌شود نفس عمیقی می‌کشم و به آق یدالله می‌گویم دوتا تخم‌مرغ برایم نیمرو کند.

نمیشود احساس را اندازه گرفت نمیشود دو احساس را با هم جمع کرد یا کنار هم گذاشت و شکل قیافه‌شان را با هم مقایسه کرد. چرا باید احساسم را به رویا بگذارم کنار عشقم به دخترم و یا علاقه و انس و صمیمیتم با زنم ببینم کدام کمتر است، کدام بیشتر ... ؟ اینها حتماً می‌توانند کنار هم باشند و هستند می‌ماند که من چقدر بتوانم نقش دزد نگرفته را "شاه" را بازی کنم با این فکر و خیالات خوشایند نیمروی آق یدالله را لقمه لقمه می‌کنم تلفن را برمیدارم و یک چاق سلامتی با ترانه می‌کنم و بی اعتنا به تعجبش که چطور نیمساعت بعد از رفتنم زنگ زده‌ام از قراردادی که امروز بعدازظهر قرار است امضا کنم و ویلایی که قرار است در شمال بخریم می‌گویم تا زیاد قر نزنند که چرا از خواب بیدارش کرده‌ام دلم می‌خواست به مدرسه هستی زنگ بزنم که احمقانه بود پیش‌نویس قرارداد ساختمان مهندس محمدی و شرکایش را از صندوق درآوردم.

حیف که امروز دوشنبه نیست تا رویا رامتین را برساند و باز کنار همین درخت چنار بایستیم و حرف بزنیم. اینبار یک کمی جدی تر ...

نه

اینجوری است که اون گوشه موشه‌ها می‌شود یک خانه یک طبقه قدیمی با اسباب و اثاثیه‌ای با رنگ و بوی سالهای کودکی و نوجوانیم توی یکی از فرعی‌های امیریه البرز. یک کوچه بالاتر از دبیرستان رویا و یک کوچه پایین‌تر از دبیرستان من. نمی‌دانم این منم یا حمید سی سال پیش که پشت فرمان نشسته‌ام و از شمال شهر تر و تمیز تهران می‌رانم بطرف جنوب، بطرف خیابان امیریه، که حالا دو طرف خیابان شده بورس لوازم ورزشی، فرمان را گرفته‌ام بطرف خرداد ماه‌های بعد از امتحانها، روزهایی که دبیر نمی‌آمد و این حمید سی سال پیش وقتی با بچه‌ها از زیر پنجره کلاسهای دبیرستان محمودزاده می‌گذشت آهنگ جمعه فرهاد را با سوت می‌زد تا رویا بشنود و عصر سر تدریس خصوصی زبان انگلیسی چادر از سر بیاندازد روی شانه‌ها و بگوید امروز دیگه برای چی کلاس نداشتی ...؟ اینجوری است که از شنبه به یکشنبه از یکشنبه به دوشنبه از دوشنبه به سه‌شنبه از سه‌شنبه به چهارشنبه و از چهارشنبه پرواز می‌کنم و می‌آیم می‌نشینم روی ساعت دو بعدازظهر پنجشنبه دو تقه به در می‌زنم می‌گذارم لحظه‌ها هر جور دلشان می‌خواهد بگذرند لای دو در اول، کمی باز و بعد صورت پر خنده‌ای می‌شود که می‌گوید خوش اومدی ... این چهارمین پنجشنبه‌ای است که رویا را می‌بینم. پنجشنبه اول سنگهایمان را با هم واکندید یعنی هرچه من گفتم قبول کرد پنجشنبه دوم و سوم حرفهایم را با تن و بدنش زدم. مثل پسر بچه‌ها رفتار کردم به قول مادر انگار از سال قحطی در رفته‌ام اصلاً نشد حرف دیگری بزنیم قرار است امروز همچنین صاف و پوست کنده همه چیز را برایم بگوید چرا جداشده ...؟ شوهرش الان کجاست ...؟ و چرخ زندگی با چهار تا بچه و دوتا دانشجو را چطور می‌گذرانند ... ؟

بلوز رکابی شرابی رنگی پوشیده با شلوار جین تنگ تا بقول خودش یه پرده گوشت را به بهترین شکل نمایش دهد، کنار اجاق گاز ایستاده و قورمه سبزی را مزه می‌کند قورمه سبزی که بویش لوازم ورزشی فروش‌های خیابان امیریه را به هوس می‌اندازد تا همین حالا کرکره مغازه‌شان را پایین بکشند و زیر این آسمان ابری و خلوت خیابانها خودشان را برسانند به رویایی که در سر دارند پرده کشیده است و برگهای بید مجنون سبز بهاریند.

- همه را برایت می‌گویم ... عجب خورشتی شده آدم می‌خواهد انگشتهایش را با خورشت بخورد و اگر با سلیقه باشد و

آشپز را ... و برمی‌گردد از لای مژه‌های سرمه کشیده به من نگاه می‌کند. چیه مهندس امروز ساکتی ... ؟

- ساکتیم ... ؟ نه گيجم ... نمی شنود

- بين عزيزم قضيه خيلي سادس رضا ظرفچی اون موقع ها جیگر دخترای محل بود خوش تیپ، بابای پولدار، زن بهادر محله با هفت هشت پسر که دايم مثل نوچه ها دنبالش بودند؛ و ما خبر داشتیم کدوم از دخترای محل که اگه الان اسمشو بگم باور نمی کنی رو برده بود خونه. خيلي جشمش دنبال من بود ولی من حواسم بود تا اینکه مامان يه روز در اومد و گفت خانم درخشان پیغوم داده که مادر و خواهر رضا می خوان بیان خواستگاری. باباش و بابابزرگش حاج رضا از کاسبهای قدیمی شاهپور بودند و بابابزرگش اگه يادت باشه تو تير و تفنگ پونزده خرداد تير خورد و مرد که با بابا تکیه کوچه سعادت رو تو محرم می گردوندند. اول گفتم نه بعد خود رضا آمد یک جلسه نشستیم حرف زدیم دیدم نه سربه خونه زندگيه ... گفتم فلانی و فلانی و فلانی دوستای توان گفت خيلي دلشون می خواد ولی من بهشون دست نزدم و بعد ناقلا دستمو گرفت بند دلم وا شد مهندس ... چی بگم ... باور کن خيلي به فکر تو بودم ولی تو هنوز داشتی دیپلم می گرفتی. آدمها چقدر دروغگویند و آدمها چقدر ساده اون روزیکه رضا آمد خواستگاری من که جای دیگه جوابش کرده بودند می دونی که بابای رضا دور میدون مغازه ظرفچی داشت تو یکی از عروسی های تو یکی از کوچه های قلهمک همون جایی که حالا شما می شنید عاشق خواهر کوچیکه عروس میشه صندلی و چراغ زنبوری را که می برده و می آورده طرف براش چایی می آورده و مثل همه عشق و عاشقيا فصل هم بهار بوده و رضا يه دنگ صدایی داشته و موهای جيسن کينگی و اون دماغ دختر کشش ... با همان دقتی که خاطراتش را مرور می کند بشقاب ها را روی ميز می چيند قاشق و چنگال کنار بشقاب می گذارد تربچه ها را پخش می کند لای سبزی های تازه و آب خورده

- مهندس اين حرفارو وقتی يه گيلاسش دوتا میشد و از من می خواست مثل فروزان با انگشت مزه بزارم تو دهنش می گفت ... ناراحت که نمیشی خودت گفتی منم دارم می گم.

- بگو.

- دختره از اين دخترای آزاد شمال شهری بوده یک سفر هم ميرن بابلسر و کنار دريا و تو تهرون هم شبها تو کاباره باکارا و کوچینی. قضيه که جدی میشه خانواده دختر مخالفت میکنن رضا اونوقت می فهمه با اون همه ثروت پدری چقدر فقيره نسب دختره يه جورایی وصل می شده به اعلم انگار باباش مباشر اعلم بوده و بعدها سر از اداره ثبت در می آره. زمين بخر و زمين بفروش و اون روزها نصف زمينهای بالای پادگان عباس آباد بنام اين دختره بوده. يه دختر بعد از شش تا پسر. مای

ساده هم زن رضا رشتی می‌شیم که تو شاهپور و خانی‌آباد اسم و رسمی داشتن و ده دوازده تا تامغازه ... خونه مثل باغش

پشت مدرسه ایران یادته ... ؟

ده

یکسال قبل عشق سابق رضا ظرفچی برمی‌گردد برای جمع و جور کردن ارث و میراث پدر و به سرش می‌زند که سری به محله رضا بزند در خانه همسایه‌ها را می‌زند و پسران پسران رد رضا را می‌گیرد که حالا رییس شعبه یکی از بانکهای مرکز شهر است و از ثروت و مکنت پدری دیگر خبری نیست. از ده دوازده تا مغازه پدرش بعد از تقسیم بین ورثه بین سه برادر و چهار خواهر یک مغازه برایش می‌ماند که به برادرش اجاره داده باغ طالقون و خانه بزرگ و دراندشت حاج آقا رضا ظرفچی که توی سالهای قبل از انقلاب آن را می‌فروشنند و می‌آیند به خانه‌ای توی خیابان جامی. همین خانه‌ای که الان رویا و بچه‌ها در آن زندگی می‌کنند. خانه را بخوبی می‌شناسم آن وقتها خیابان جامی برای محل ما بالای شهر به حساب می‌آمد خانه خواهر بزرگ داریوش را خریده بودند که شوهر خواهرش تجارت چرم داشت و دائم این‌ور و آن‌ور بود و شده بود پاتوق من و داریوش که رفیق جون جونی اون روزهای ما بود. آن وقتها تازه کاخ مرمر را پارک کرده بودند و من و داریوش شلوار لی مخمل کبریتی می‌پوشیدیم و مثلاً می‌رفتیم دختربازی ...

عشق سابق رضا، رضا را پیدا می‌کند حالا چه گفته‌اند و چه شنیده‌اند که تصورش ساده است را رویا نمی‌داند. رویا می‌گوید یک شب رضا عرق مفصلی می‌خورد تابستان پارسال شهریورماه که رفته بودند باغ طالقان. توی پشه بند ماجرای دختره که بقول رویا مرده‌شورش را ببرد اسمش گیسو بوده را تکه تکه و پرت و پلا برای رویا می‌گوید. بچه‌ها توی ساختمان پیش عمه‌اشان بودند و زن و شوهر مثلاً توی پشه بند وسط باغ خلوت کرده بودند. رویا تحویل نمی‌گیرد تا برمی‌گردند تهران رضا یک روز به بانک نمی‌رود و میماند تا رویا کار بچه‌ها را سامان بدهد بعد می‌نشیند و ماجرا را می‌گوید. رضا می‌خواهد با مرده شورش را ببرند گیسو برود آمریکا و در مقابل گیسو تقبل می‌کند هزینه زندگی بچه‌ها را بدهد و بعدها اگر خواستند می‌توانند بروند آمریکا پیش پدرشان و ادامه تحصیل بدهند. یک زندگی راحت برای رویا و بچه‌ها و امکان ادامه تحصیل هر چهار تا در دانشگاههای آمریکا. برای هزینه بچه‌ها هزار دلار تعیین می‌شود. رویا قبول می‌کند.

- مهندس ... دختر عن ترکیبی است که نگو ولی خدا پدر پول را بسوزاند. توی دلم گفتم خبرتون بیاد و بعد گفتم اگر رضا می‌خواهد باشد.

و حالا بازیهای زندگی رویا روی یک محور تقارن بنا شده. شوهرش بازگشته به عشق دوران جوانیش و او آمده نصف دیگر تقارن را کامل کند نیمه دیگری که اینبار در نما متقارن نیست یکجا یک ویلای ساحلی است در جنوب سانفرانسیکو و رو به پل گلدن گیت و اینطرف یک خانه قدیمی.

در خیابانهای تهران خلوت به طرف شمال می‌رانم. یادم باشد از رویا بپرسم چرا از رضا ظرفچی یا گیسو نخواست است که این پیکان رنگ و رو رفته را برایش عوض کنند امشب مهمان داریم و لیست خرید ترانه توی جیب کتم است.

یازده

تا وقتی که من و ترانه هر دو به دنبال پول بودیم و او با لیسانس حقوق از دانشگاه ملی دنبال یک کاری بود که هم وقتش را پر کند و هم کمک خرج آرشیوتکت تازه فارغ التحصیلی باشد که در دو سال اول می‌بایست ایده‌های لوکور بوزیه را کنار بگذارد و برود رشت خط لوله آب انزلی به رشت را کترات بگیرد. برای هم جالب بودیم وقتی مشکلی داشتیم از خیر هم می‌گذشتیم و وقتی هم پولی می‌آمد گشایشی می‌شد تا همین دو سه سال پیش که ترانه پس از دوبار حاملگی نتوانست بچه را نگاه دارد و از خیر بچه دوم گذشتیم هم هنوز برای هم جالب بودیم آن وقتها هم که مانده بود که بین نقش یک زن تحصیلکرده که می‌خواهد توی جامعه سری توی سرها داشته باشد یا نقش زن خانه‌دار کدام را انتخاب کند و مواظب این باشد که درآمد ماهیانه شوهرش چقدر هست باز هم با هم بودنمان بالا و پایین داشت. وقتی هم به این نتیجه رسید که برای همیشه رویای وکیل بودن به سبک فیلم‌های هالیوودی را کنار بگذارد و مواظب هستی باشد. باز هم حرفی داشتیم که سرش بایستیم خوب یادم هست وقتی از شرکتی که در آن کار می‌کردم آدم بیرون و بیکار و پشیمان و افتادم به فکر اینکه خودم یک شرکت بزنم پنجشنبه شبی بود مثل امشب به ترانه گفتم امشب چطوری ... ؟ گفت اصلاً حرفشو نزن ولی مگر می‌شد حرفش را نزد یک ماه بود که سر بیکاری و بی‌پولی حرفش را نزده بودم ولی این لامسب بیکاری سرش نمی‌شد آن چه شد چیزی بود بین تجاوز و عشق بازی ... یک ماه بسراغش نرفتم بعد با هم آشتی کردم از سر تصادف بود شاید که شرکت تازه تأسیسم موفق شد اولین قرارداد را ببندد شرکتی که در زیرزمین مجموعه‌ای بود که یک واحدش را اجاره کرده بودیم توی یکی از بن‌بست‌های خیابان مدبر یوسف‌آباد که هنوز ترانه آن کار و کارهای بعدی را از تحمل چس و فیس‌های زن مهندس محمدی می‌داند. حالا ترانه همه‌چیز دارد و دیگر چیزی نیست که خلوت‌مان را رنگی بدهد پشت به من ایستاده و دارد روی لبهایش ماتیک می‌کشد رژیم لاغری دارد و باسنش نصف باسن رویاست.

می‌گوید: داداش می‌گه منم می‌خوام توی کارهای ساختمونی حمید پول بذارم

این بامبولهای زن داداشته. تحویل نگیر

می آید و می نشیند : چی شده حالا به پول و پله رسیدی دیگه کسی رو تحویل نمی گیری ...؟

می گویم : ترانه لباس بزم پوشیدی عزم رزم کردی ...

بمیرم برات که اهل شعر و شاعری هم شدی ...

باد حرف رویا می افتم که می گوید. زنهای عقدی می تونن نقش زن صیغه ای رو بازی کنند اما زن صیغه ای هیچ وقت

نمی تونه نقش زن عقدی رو بازی کنه. ترانه امشب خیلی خودش رو این ور و اون ور می کنه ولی من کسی نیستم که بذارم
یه قرون از پولم قاطی پول داداشش بشه.

از پنجره اتاق خواب شب تهران چون تجمع کرمهای شب تاب نقطه به نقطه می درخشد یک جایی بیشتر جاهایی کمتر، دو

یا سه کیلومتر آن طرف تر. توی خانه ای توی خیابان جامی رویا توی بسترش خوابیده با چهارتا بچه هایش با شلوغی

روزمراهایش و با هیکلش آبگوشتی و مدل

شهناز تهرانی وقتی می گم شبیه شهناز تهرانی است بهش می گم بهش برمی خورد. وای یعنی من اینقدر چاقم ... ؟ و

آتیش پاره لب پایینش را مثل شهناز تهرانی کج می کند سیگاری روشن می کند و می نشیند کنار من

- مهندس قولنج نکنی ...

- قولنج واسه چی ...

- میگن با شکم پر ورزش کردن قولنج می آره

ترانه کارش توی دستشویی تمام شده و سیفون توالت را کشیده است در اتاق خواب را که باز می کند برمی گردد و آباژور را
خاموش می کنم.

- حمید مثل همیشه نیستی.

دوازده

مثل همیشه نیستم. نباید هم باشم. بجای پنجشنبه جمعه ها کوه می آیم. پنجشنبه ها بعد از ظهر با رویا دیگر جا برای

کوهنوردی صبح نمی گذارد. حالا هر جمعه میکوبم این همه راه را نفس زنان می آیم این بالا که بگویم در چهل و هشت

سالگی هنوز جوانی و تحرکم را از دست نداده ام. پنجشنبه ها را با پدر ترانه و جمعی از مدیر کل های بازنشسته قبل از انقلاب

می آمدم که در جوانی همه کارهایشان را کرده بودند و تا پا توی سن گذاشته اند یادشان افتاده که بابا جسمی هم هست که

یکروز ممکن است تلنگش در برود. حال و احوالشان با بالا و پایین رفتن کلسترولشان بالا و پایین می‌شود شمشیر افتخارات گذشته‌شان نتیجه آزمایش خون هر ششماهه‌شان است همیشه توی جیبشان. چهره‌های بشاشی روی شخصیت‌هایی که سخت است برایشان فراموش کنند چه داشته‌اند و حالا دور و برشان چه می‌گذرد. اما مسیر منظریه به پناهگاه کلکچال جمعه‌ها جای دختر و پسرهای جوانی است که عاشقانه این شیب تند را دست توی دست هم می‌روند یه جوری به هم حالی کنند که آینده پیش رویشان هم مثل این راه پیچ در پیچ دشوار است و نفس گیر. پنجشنبه‌ها بعدازظهرها با رویا مرا از هم‌صحبتی با مردان و زنان با تجربه به همراهی با جوانان دل‌داده و خام کشانده. از زیر سایه درختان گرد و راه پیچ در پیچ را نگاه می‌کنم چقدر بالا آمده‌ام و شهر چه آرام زیر پای من است. چه لایه غلیظی از دود آسمان شهر را گرفته ... حالا کسی هست که دوستش دارم و او دوستم دارد نگفته ...؟ باید بگویم...؟ چرا بگویم وقتی که کتاب درون تو را نخوانده برگ به برگ از بر است. کسی که معماری تن و بدن و نمای مرمرین پوستش در برابر آن احساس هم‌دلی با تو صفر است. در این روزگاری که همدل و هم‌زبانی را می‌توان در خواب و خیال پیدا کرد، در رویا. رویا آن سلسله خوابهای شیرینی است که حتی در ثروت و مکنت هم نتوانستم آن را ببینم. رویا نیمه دیگر من است برگشته از تک تک آن روزهای دور.

دیگر نیازی ندارم زمین و زمان را به هم بیافم شاید فلان زمین را بخرم یک نفر را پیدا کنم تفکیکش کند فلانی را توی شهرداری پیدا کنم مجوز چهارطبقه دیگر را بده یا یک جوری پول جود کنم که با مهندس محمدی شریک شوم ... شهرکی توی شمال بسازم با پول شرکای مهندس محمدی و سی چهل تا هم خودم بگذارم ... سرگرمی دیگری پیدا کرده‌ام این یکی دیگر نشاندم. دفتر را هم بنام هستی سند زده‌ام ... توی شیک‌ترین مجتمع آپارتمانی توی احتشامیه واحد صدوشصت متری بنام ترانه کرده‌ام که به گذشته و هیچ چیز مدیون نباشم و همه فراموش کنند که چهار پنج سالی اجاره نشین پدر زنم بوده‌ام. و نمی‌نشینم به انتظار حقوق سرماه و اضافه‌کاری و مأموریت که چقدر می‌شود و چقدر می‌ماند. دیگر این وسوسه قلقلکم نمی‌دهد که بجای رختخوابهای از سر ناچاری با ترانه را که وقتی راحت می‌شدم تازه می‌افتادم به فکر مرتب کردن کارهای فردا، شبی را با این تلفنهای کلاس بالا بگذرانم که جایشان توی یکی از همین برجهایی است که با کپی از طرحهای من ساخته شده و نوع ویسکی مورد علاقه‌شان را همانجا پشت تلفن می‌گویند که طرف نرود از این ویسکی‌های ارزان قیمت کادو کند. مثل همیشه نیستم نگاه کن توی این شهر بی در و دروازه ... من حالا امپراطوری کوچکی دارم به وسعت یکی از کوچه‌های امیریه البرز و هر هفته سه ساعت بر تخت پادشاهی جلوس می‌کنم.

از زیر سایه‌های تازه برگ داده شاخه‌های درختهای گردو پایین می‌آیم حسابی عرق ریخته‌ام آن بالا صبحانه مفصلی خورده‌ام نیمرو ... بانمک ...

چند شب پیش ترانه یک اشانتیون تبلیغاتی ماتیک از مغازه‌ای توی میرداماد گذاشت کنار تخت و گفت رنگش را تو انتخاب کن و رفت رو به آینه و لبی ساخت که صورتش توی آن گم میشد و با آن لبی که من انتخاب کرده بودم مرا چنان بوسید که کیم نواک، همفتری بوگارت را بوسیده بود. به یاد رویا افتادم که می‌گفت زنهای عقدی می‌توانند نقش زنهای صیغه‌ای را بازی کنند ولی زنهای صیغه‌ای نمی‌توانند نقش زنهای عقدی را بازی کنند این یعنی که حمید تو آن حمید سابق نیستی. پای چشمه زانو می‌زنم و از جریان آبی که از ارتفاعات پیازچال از عمیق‌ترین و مخفی‌ترین لایه‌های سنگ و ماسه عبور می‌کند و اینجا در چشمه‌ای نزدیک به شهر می‌ریزد بیرون آب می‌نوشم و پشت سر من کسانی مرا نگاه می‌کنند که مرد جا افتاده و موقری دراز کشیده و با دو لبش آب می‌نوشد سر بالا آب را از گلو پایین می‌دهد و دوباره سر توی جریان زلال و روان آب می‌کند.

سیزده

جمعه‌ای آفتابی است رویا دست بچه‌ها را گرفته و با خانواده برادرش رفته‌اند باغ طالقون. به قرینه من و ترانه و هستی داریم توی جاده پیچ در پیچ اوشون فشم نرم نرم می‌رویم به طرف ویلای فرزانه. هستی پنجره عقب را پایین کشیده تا باد با صورتش بازی کند فرامرز اصلانی از سدی دی پلی پائونیرم می‌خواند یه دیواره ... یه دیواره ... یه دیواری که پشتش هیچی نداره ... تا که دیوارو کشیدن سیه ابرو ...

من این راه پیچ در پیچ را می‌روم و رویا پشت پیکان درب و داغونش جاده صاف شهریار را ... احتمالاً از توی ضبط ماشینش آهنگ دندون دندونم کن ... عهدیه پخش می‌شود.

- مهندس خیلی بلایی‌ها مگه من مژ زنهای کافه‌ام دیگه به من نگی آبگوشتی ...

می‌خندم ترانه می‌گوید به چی می‌خندی ...؟ یه جوکی مهندس محمدی گفت یادم آمد خندیدم هستی می‌گوید بگو بابا برامون بگو می‌گم بی‌تریتیه ترانه چشم غره‌ای می‌رود و قضیه ماست مالی می‌شود و باد از پنجره باز هستی می‌آید تو و صدای فرامرز اصلانی را با خود میبرد .

- می‌گم یکی مثل تو صبح تا شب باید بدود یکی هم مژ فرزانه سر سفره پهن میشینه

- اولاً اونچه كه من دارم از دويدنم نيست دوماً فرزنان هم سر سفره پهن ننشسته چون كنده تا كارگاه باباشو تو جاده آرامگاه بكنه اين دم و دستگاههاي فعلی ...
- از روی پل اختصاصی روی رودخانه رد میشوم چند تا بوق می‌زنم. از ماشین پیاده می‌شوم و در را از پشت نرده‌ها باز می‌کنم ترانه زیر لب می‌گوید چه خرجی کرده ... تابستان نزدیک است برای شهرپور یه جای مناسب طرفهای رامسر دیده‌ام چک اولش را بدهم برای تعطیلات عید در ویلای خودمان هستیم ... نسیم از لابلای برگهای چنار و صدای رودخانه پیاده شدن هستی و شاید افتادن فشارم است که رویا را می‌بینم توی انبوه درختهای کنار رودخانه دولا شده و به چیزی روی قلوه سنگهایی کنار رودخانه نگاه می‌کند سر تکان می‌دهم دگمه را فشار میدهم در صندوق عقب باز می‌شود اسباب ااثیه را درمی‌آوریم بطر ویسکی را از جاسازی زاپاس در می‌آورم و برای فرزنان که از مهتابی طبقه دوم ما را نگاه می‌کند تکان می‌دهم ترانه می‌گوید زیاده روی نکنی ... اما قرارم با خودم مستی است تا آنجا که بتوانم روی چمنهای باغ طالقون راه بروم. امروز باغ فرزنان سرحال است. زیر آلاچیق وسط باغ می‌نشینیم خانمها رفته‌اند کوه‌نوردی زود راه افتاده‌ایم هنوز خنکی صبح از باغ نرفته است. فرزنان میز صبحانه را جمع می‌کند برمی‌گردد با دو لیوان چای .
- میگویم پس ظرف یخت کو ...؟
- هنوز زود نیست ...؟
- کاری نداریم بکنیم ...
- می‌رود ظرف یخ می‌آورد و ظرفی از پسته و گیلاسهای درشت باغش ...
- خب چه خبر ... همه چیر روبراهه ...
- بد نیست توچطوری ... ؟
- منم بد نیستم ... کار خونه در چه حاله ... ؟ اسکناس رو اسکناس ... ؟
- پول که پیش شماست متری صد تومان برایت تمام می‌شود متری پانصد تومان ناز می‌کنید راستی ساختمون مهندس در چه حالیه من یه واحد برای بهروز می‌خوام...
- باشه ترتیبش رو میدم حالا میشه بریزی ؟
- چه هولی امروز حمید چه خبره ...؟
- بریز ...

درختهای چنار آن بالا روی شیب کوه سرشاخه‌هایشان را تکان می‌دهند، برای من دست تکان می‌دهند. پایین‌تر ارکستر

رودخانه روی قلوه سنگها می‌خواند یه دیواره یه دیواره یه دیوار ... فرزانه می‌گوید بازم بریزم حسابی مستی ...

می‌خوام تو رودخانه شنا کنم فرزانه این رودخانه کجا میره ... ؟ نمیره طالقون ... ؟

پاشو بچه زیادی خوردی ... الان ترانه رو صدای می‌کنم حالتو جا بیاره

تا فرزانه برود به قول خودش ترانه را صدا کند تا حال مرا جا بیاورد من روی تخته سنگهای کنار رودخانه خوابیده‌ام ... چیزی

بین خواب و بیداری انگار دارند میز نهار را می‌آورند و صندلی پلاستیکی‌ها را می‌چینند بچه‌ها وسط رودخانه‌اند بوی کباب

سوخته زیر دماغم است انگار انسی است می‌گوید مهندسو بیدارش کنیم و ترانه است که دنبال حرفهای انسی است خب

دختره چطوره... ریخت و قیافش بد نیست اما ننه بابای رو براهی نداره از بچه محله‌های فرزانه و مهندس ... مهندس باید

شناستش ... از هم جدا شدن باباش الان آمریکاست میگن برای مأموریت رفته دروغ می‌گن مگه کارمند بانک مأموریت

آمریکا داره ... ؟ ... چی بگم دختره زبان انگلیسی می‌خونه دختر ساده‌ایست فرزانه مخالفه میگه ننه‌اش تش باد میداد حالا پدر

و پسر دعوائی دارند که باید ببینی.

ترانه است می‌پرسد : بهروز رو ندیدم

رفته طالقون. باغ پدری دختره.

آفتاب روی پیشانییم چند دانه عرق کاشته نسیم دیگر نمی‌آید فرزانه یک شیشه آب روی سر من خالی می‌کند.

پاشو بچه ... تو که اهل بد مستی نبودی

بلند می‌شوم هستی صدایم می‌زند بابا بیا ما خرچنگ گرفتیم آنطرف رودخانه با سوگل دور خرچنگی سنگ می‌چینند که فرار

نکند

بابا از اینور نیا برو از روی او سنگها ...

ولی من قبلاً به آب زده‌ام آب رودخانه تا بالای زانو می‌آید فشار آب زیاد است همه نگرانند من از آب رد می‌شود یا نه.

می‌رسم به بچه‌ها ... بچه خرچنگ رفته زیر ماسه‌ها قایم شده ...

دست میکنم و می‌گیرمش هستی و سوگل جیغ می‌کشند خرچنگ را می‌گیرم توی دست و رو به ترانه و فرزانه و انسی

می‌گیرم یعنی شما غلط کرده‌اید فکر می‌کنید من مستم ...

عصر ترانه نمی‌گذارد من یک آبجو باز کنم به چای خوردن و دیدن تهرانیهایی که عصر جمعه راه می‌افتند بیایند جاده اوشون
فشم نگاه می‌کنیم دل دل می‌کنم راجع به عروس آینده‌اش بیرسم منصرف می‌شوم ... می‌گذاریم جاده خلوت شود و دو
ماشین راه می‌افتیم به طرف تهران ...

چهارده

پنجشنبه ششم است.

می‌گویم چرا نمی‌گذاری یه موبایل برات بخرم.

- ممنون مهندس من موبایل می‌خوام چیکار ...؟ همینجوری هم هزار تا حرف پشت سرمه ... به بچه‌ها چی بگم ...؟ با
این پولی که یک ماه می‌رسد و دو ماه نمی‌رسد هم جمع کردن زندگی خیلی سخته.

اصرار من را برای خرید تلفن همراه نمی‌پذیرد هر کمکی را رد می‌کند.

- کاری که تو برای رامتین کردی مثلاً محبت‌های منو تلافی کرده راحت باش مهندس امروز برات خورشید بادمجون
گذاشتم ... ناهار می‌خوری یا چایی بیارم...؟

- رویا تو فرزانو می‌شناسی ...؟

توی آشپزخانه است دارد دم کنی را می‌گذارد روی قابلمه برنج. بر میگردد: چطور مگه ... فرزنان بابای همین پسره است که
رکسانارو می‌خواد ... تو از کجا فرزانو می‌شناسی ...؟

- دست شما درد نکنه مثلاً بچه محل بودیم ...

- نه ...

- نه چیه ...؟ تو کوچه زاهدی مینشستن لاغر عینکی بود با هم از دبیرستان می‌آمدیم نامه‌هارو می‌دادم اون واسم می‌نوشت.

- اه ... این همون زردنبوه است ... کت چهارخانه مسخره‌ای می‌پوشید زبونش می‌گرفت ...؟

- بله حالا صاحب چهار تا کارخونه است این دستمال کاغذی روی میزت یکی از اوناست.

- خبر دارم رکسانا برام گفته ولی خیلی پررو مردیکه احمق ...

اولین باری است که رویا را عصبانی می‌بینم.

- چرا ...؟

- ولش کن مهندس تو که نیومدی اینجا به درد دل‌های یه بیوه زن گوش کنی ...

- می‌خواهی من پا در میونی کنم ...؟ من با فرزنان ندارم...

رنگش می‌پرد نه اصلاً و گرنه نه من نه تو ...

کشوی کنار کاناپه را می‌کشد پاکت سیگار و فندکی در می‌آورد سیگاری روشن میکند

می‌گوییم : نمی‌خواستم ناراحت کنم

- چی بگم مهندس. از دست رکسانا. دختره اصلاً تو باغ نیست. پسره مثل موم تو دست باباشه. به رکسانا گفته اگه منو

می‌خواهی باید خودمون بریم خونه اجاره کنیم من نمی‌خوام از بابام پول بگیرم.

- شنیدم جمعه پیش با شما اومده بوده باغ

- همیشه پلاسه تو خونه ما. می‌خوام بگم رکسانا فکر میکنه این حرفها حرفهای خودشه ... این حرفارو باباهه گذاشته تو

دهن پسره ... چی بگم مهندس خاک بر سر پول کنند این زردنبوه کوچه زاهدی به رکسانا گفته خانواده‌های ما تو یه سطح

نیستن فردا تو زندگی مشترک براتون مشکل ایجاد میشه. می‌خواد پسرش با یه دختر کارخونه‌دار ازدواج کنه. حیف که پای

زندگی رکسانا در میونه ... و گرنه درستش می‌کردم ازون مردای هیزه که حاضره همه چیز و فدای لاپاش کنه.

ششمین پنجشنبه حرام می‌شود و هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افتد تازه می‌خواستم باهاش حرف بزنم می‌بوسمش ولی سرد

می‌بوسدم انگار وقتی لبه‌هایش روی لبهای من است چیزی آزارش می‌دهد مثل برگ‌ریزان درختهای پاییزی در آن ده دقیقه

آخر برگهای ادا و اطوارش می‌ریزد. به خانه نرسیده موبایم زنگ می‌زند

- مهندس امروز بهت سخت گذشت ... ؟ این قضیه رکسانا ... ولش کن مهندس من دلخوشیم تو این دنیا بچه‌ها و بعد

هم تویی و این پنجشنبه‌های کوچولویی که با هم داریم.

- من هم همینطور ... نگران قضیه رکسانا نباش درست می‌شه ...

- انشاءالله ... دختر خوشگل‌تو از قول من ببوس

- زمو چی ... ؟

- جهنم ... اونوهم ببوس ...

پانزده

فرزان، انسی و سوگل امشب مهمان ما هستند شب جمعه‌ای است یک هفته بعد از آن پنجشنبه‌ای که قهری کوچک بین من

و رویا پیش آمد. امروز از تمام وقت استفاده کردیم و رویا سنگ تمام گذاشت غذا را توی رختخواب خوردیم و نگذاشت یک

کلمه حرف بزیم. فرزانه اینها که آمدند من هنوز خواب بودم. پابه پای رویا نمی‌توانم بروم. دوش گرفته با موهای خیس می‌آیم توی هال ...

طبق معمول انسی و ترانه توی آشپزخانه درباره کلاس یوگا و دوره مولوی‌خانی حرف می‌زنند. سوگل توی اتاق هستی است پای کامپیوتر و چت کردن ...

- بهروز چرا نیامد ... ؟

- بهروز دیگه پرید حمید. با این دختره و مادرش رفتن کنسرت آرین ...

- خب این قضیه بهروز چیه ... ؟ انسی یه چیزایی به ترانه گفته بود مگه من غریبه‌ام فرزانه ...؟

- وردار بیار بساطتو تا بگم ...

ویسکی روی کرختی و خواب طولانی بعد از ظهر می‌نشیند یکی از شبهای آخرهای بهار است. تهران هنوز گرم نشده لااقل اینطرفها هنوز گرم نشده روی بهار خواب رو به شهر نشسته‌ایم و نصفه و نیمه نسیمی می‌آید که گونه‌های من و فرزانه به این زودی‌ها سرخ نشود. بدون اینکه بداند موضوع همانقدر که برای او جالب است برای من هم جالب است حرف می‌زند انسی بشقاب از گوشت آب‌پز می‌گذارد روی میز. سراغ گیلان را می‌گیریم که باز مهربانی انسی است که ظرف گیلان را جلوی ما می‌گذارد من و فرزانه هم بچه محلیم و تنها کسی است که این سالها جدایمان نکرده و این به برکت زنهایمان است آدم باحالی است چه آنوقتها که او پسر کارخانه‌دار بود و من مهندس بی‌پول چه حالا که کما بیش پا به پای هم می‌رویم و هر دو ویسکی را در زمستانها با پرتقال و تابستانها با گیلان می‌خوریم.

- اصلاً بحث پول نیست من از این دختره و مادرش خوشم نیامد. دختره لوس و بی‌دست و پا و مادری پررو و آپارتمانی است ... حمید باید ببینیش همین جوری ازش میریزه. حرف می‌زنه حال می‌ده فکر کنم شوهره از دست آپارتمانی بازی زنه گذاشته رفته. دروغ می‌گن رفته مأموریت خارج از کشور مگه کارمند بانک مأموریت خارج از کشور داره انگار با دسته کورا طرفن حالا من به این کاراش کار ندارم بهروز می‌خواد خب باشه ولی طرف دختر می‌خواد شوهر بده یا کاسبی کنه. آپارتمان توی الهیه. میگه بهروز بیکاره ... پدرش باید خرجشو بده و هزار جور خرده فرمایش دیگه حالا همه اینها هم به کنار. تمام زندگی ما از این به بعد در اختیار سرکار خانومه یه شب آمد اینجا بشینیم حرف بزیم انسی تا آمد حرف بزنه شستش گذاشتش کنار منم گفتم دخترتونو جمع کنید وقت و بی‌وقت به بهروز زنگ نزنه بهروز دانشجویه و برای فوق لیسانس می‌خواد بره آمریکا پیش عمه‌اش ... تابستونم میریم اتریش برای ویزا. اونم نه و رداشت نه گذاشت هرچی از دهانش درآمد و گفت و ادای لکنت زبان

بهروز رو در میآورد لب کج میکرد آخر سر هم گفت من دخترمو تو گور کنم به پسر تو نمیدم سینمایی بود باید می بودی انسی

قلبش گرفت بهروز مثل نوکرهای دست به فرمون خانم را برد برساند منزلشان یک هفته هم با من و مامانش قهر بود.

– من رویارو می شناسم ... تو هم می شناسی

– ابرو درهم می کشد. خانم صارمی اسم کوچیکش رویاست ... ؟

– اون نامه هارو یادته ... برام می نوشتی ...

– این اونه ... خاک بر سرت عجب تیکه ای رو از دست دادی ...

– پسرش تو شرکت من کار میکنه ... با مادر خواهر گفته ان روضه اول ماه و دوره قرآن ...

– خونه شاهپور رو نفروختین ... ؟

– نه مادر نمی ذاره ... راضی نمیشه بیاد بالاها آپارتمان نشین بشه.

– ببین می خوای یه روز بگم بیاد دفتر پادرمیونی کنم قضیه یه جوری حل بشه

– نه اصلاً جا نداره ... ولش کن من دیگه نمی خوام این زنیکه آپارتنی رو ببینم.

– الان که می گفتمی عجب تیکه ای.

– مال تو ... شوهرشم گذاشته رفته. تو هم که عشق دوره جوونیش بودی ... ببینم ناقلان کنه طرفو بردی رو آنتن ...

– نه جان فرزانه ...

– از جوون خودت مایه بذار. بریزم ... ؟

ترانه و انسی می آیند. از قضیه شام و کلاس یوگا خلاص شده اند.

ترانه می گوید : یه گیلان سبک برام بریز.

انسی می گوید صحبت از بهروز بود ... ؟

فرزانه می گوید صحبت خانوم صارمی بود گل بود به سبزه هم آراسته شد بچه محل درآمد و آمد ادامه بدهد با پا صندلهایش

را فشار دادم. قضیه را درز گرفت.

بعد از شام که دوباره تنها شدیم گفتم فرزانه داشتی کار دست ما می دادی با این چیزایی که انسی به ترانه گفته کافی بود

می فهمید پسرش تو شرکت کار می کنه ...

شانزده

قرار پنجشنبه‌ها سرجایش است تابستان میرسد کولر خانه خراب است به رویا می‌گویم آپارتمانی را مبله کنم برای همین

پنجشنبه‌ها می‌گویم همین سه ساعت در هفته برای هردویمان دلخوشی است چرا به خودمان سخت بگیریم ...؟

هیچ جوری نمی‌گذارد محبت‌هایش را جبران کنم. تپه لباسهایی که برایش خریده‌ام همانجا روی هم تلنبار شده است می‌گوید

لباس‌هایم را با رکسانا می‌خریم نمی‌خواهم بویی ببرد این نصفه و نیمه آب و رنگی که من دارم همیجوری هزار تا حرف برایم

درست کرده‌اند. به همسایه‌های اینجا گفته‌ام شوهرم فوت کرده صیغه توام و این مرده یعنی تو کمک خرجی زندگی منه

مردم که خر نیستن یکی شان گفت چه کمک خرجی خوش تیپی بمیرم برات ...

بدون اینکه بخوام یا بدانم رویا مهمان همیشگی رویاهای من است.

پاییز می‌آید ...

می‌گویم همه کارهایت را بگذار کنار فقط دو روز بریم دوبی قبول نمی‌کند ...

می‌گویم رویا من برای تو چی هستم ... ؟

می‌گوید تو برای من حمیدی من برای تو چی‌ام ...؟

می‌گویم تو برای من یک نقطه‌ای، نقطه‌ای که وقتی می‌نشیند روی ف، فرار می‌شود قرار . قرار یعنی آرامش یعنی آسودگی

معنی دیدار هم میده یعنی این پنجشنبه‌های کوچولویی که ما با هم داریم می‌گوید بارک الله چه قشنگ گفتی جایزت یه

ماچه ...

هفده

زمستان است و هوای دوبی بهاری، آفتابی درخشان می‌تابد روی محوطه گلکاری شده روبروی هتل. درخت نخل بلندی کنار

سنگچین ورودی هتل تا انتهای شفاف آسمان می‌رود عجب نخل بلندی خیلی بلند است تا پنجره طبقه هشتم نهم هتل رفته

است. امروز چهارشنبه است من زودتر بیدار شده‌ام قدمی توی محوطه هتل بزنم هستی و ترانه هنوز خوابند قرار است برای

ساعت هشت بیدار شوند آماده که شدند بیایند توی لابی برای صبحانه ساعت نه اتوبوس تور صحرانوردی می‌آید. نمی‌گویم

دل‌م می‌خواست حالا جای ترانه و هستی رویا اینجا بود ولی از ته قلب دل‌م می‌خواست یک بار هم با رویا و بچه‌ها بیایم

اینجا اون وقت می‌فهمیدم پول داشتن و خرج کردن چه مزه‌ای می‌دهد موبایل زنگ می‌زند. رویاست

- سلام مهندس خوش می‌گذره ... ؟

- واقعاً جات خالیه هنوزم دیر نشده انشاءالله یه دفعه با تو .. تو سرما که نیومدی تو گرما میارمت تا تو باشی به من نه نگی ...

- دیر شده دیگه مهندس رضا برگشته ...

- چی... ؟

- رضا برگشته ...

- خب برگشته باشه

- یه جایی وایسا صدات قطع و وصل میشه

زیر درخت نخل می ایستم

- حمید ما دیگه نمیتونیم همیدیگرو ببینیم.

اولین باری است که اسم کوچک مرا می گوید.

- چرا ... ؟

- چراشو برات توضیح میدم من خودم بهت زنگ می زنم ترو خدا یوقت به من زنگ نرنی قول میدی ... ؟

- تلفن قطع میشود.

هستی را می بینم که از پشت پنجره دست تکان میدهد ترانه تیپ زنهای توریست را زده و با بلوز رکابی و شلوار جین و صندل روی مبلهای لابی لم داده. صبحانه را به آرامی می خوریم اتوبوس تور صحرانوردی منتظر ماست. لیدر تور می آید همه روی صندلی های اتوبوس مستقر می شویم از کنار ساختمان برج العربی که به شکل قایق ساخته اند می گذریم ماشین های لندکروز توی پارکینگ کنار صحرا را سوار می شویم. روی موجهای تپه های ماسه ای بالا و پایین می رویم. لغزیدن روی شیبی تند و ناگهان بلند شدن و دوباره لغزیدن. هستی و ترانه جیغ می زنند. ولی من خوشم می آید، از این سقوط ناگهانی لذت می برم، دلم می خواهد حس سقوط باشد، بماند و در این سقوط بخواب روم. توی برنامه شام با رقص عربی هم گذاشته اند مهمانهای تور دور تا دور خیمه ای نشسته اند روی مخده ها، گارسونها کباب و غلیان که عربها به آن شیشه می گویند سرو می کند و رقاصه ای وسط خیمه می رقصد ترانه به وجد آمده .

- ویسکی سفارش بده

میگویم : ویسکی خارج از منوی تور است.

- خسیس سفارش بده

برای ترانه شراب و برای خودم ویسکی سفارش می‌دهم و بعد از دو گیللاس محو رقص زنی می‌شوم با تکانهای باسنش می‌لرزم و با این دو دست که کنار هم و موزون و پر حرکت بالا می‌روند تا چیزی را از آن بالاها طلب کنند بالا می‌روم و بعد روی شانه‌ها تکان تکان می‌خورم و می‌آیم جلو.

بعد ما را ول می‌کنند توی صحرا که شب صحرا و ستاره‌ها را ببینیم ترانه به‌به می‌کند و من توی عالم مستی می‌گویم به این تور لیدر بگو به اون خانمه بگوید بیاید اینجا برقصد ترانه و هستی با هم می‌گویند بابا ...

در برگشتن توی اتوبوس به خواب عمیقی می‌روم. خواب می‌بینم در همان صحرا لباس عربی پوشیده‌ام و افسار شتری را در دست دارم و به برکه‌ای میرسم می‌خواهم آب بخورم برکه خشک میشود ترانه شانه به شانه‌ام می‌کند دوباره همان خواب را می‌بینم. باز ترانه شانه به شانه‌ام می‌کند. باز هم همان خواب را می‌بینم دفعه آخر خواب می‌بینم رویا لباس رقاصه عرب را پوشیده و روی تپه‌ای ماسه‌ای میرقصم. می‌گویم چرا ... ترانه بیدارم می‌کند پاشو رسیدیم. روی پله‌های اتوبوس هستی می‌گوید بابا چه خروپفهای تابلویی می‌کردی ... ؟

هیجده

رویا هیچ وقت زنگ نزد و من نه به خاطر اینکه از من خواسته بود که تلفن نکنم بلکه به این دلیل که دلیلی برای تلفن کردن نمی‌دیدم زنگ نزدم ... همه چیز را از اول خودش جور کرده بود و چیده بود. من باید چه می‌گفتم ...؟ چه چیزی می‌خواستم ... ؟ رامتین می‌آمد کارش را بخوبی انجام میداد و می‌رفت و سرمایه با خجالت از حسابداری حقوقش را میگرفت. بین فرزانه و بهروز شکراب بود و نفهمیدم واقعاً رضا پدر رکسانا برگشته یا رویا دروغ می‌گوید و همان زن آپارتنی است که فرزانه می‌گوید یا از آن دسته زنهایی است که دنیا برود و بیاید شب مرد می‌خواهند و مرا هم برای همین می‌خواست ولی بعضی چیزها توی همان پنجشنبه‌ها خلاف این فرمول ساده بود. سؤالهای زیادی از خودم می‌کردم و جوابهای زیادی بخودم می‌دادم نزدیکترین جواب هفته‌ای دو روز تمام وقت و سه روز بعد از ظهر به فاصله چند قدمی از من پشت مونیاتور فلات هفده اینچ بارهای استاتیک و دینامیک را روی ستونها محاسبه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. راهش را بلد نبودم هر کس دیگری بود شاید از رییس بودن و از خیلی چیزهای پنهان دیگر بین آدمها که میدانند و به روی مبارک نمی‌آورند استفاده میکرد و رامتین به زبان بی‌زبانی به من می‌گفت سرکارت گذشته از بابای من خبری نیست یا می‌گفت برو پرو دیگه چی می‌خوای ... بس‌ات نبود ...؟ فرزانه از قضیه خبر داشت. اما نمی‌شد پرسید حتی نمی‌شد دور و بر قضیه چرخید. مرد بود و به غریزه

می‌فهمید بو میبرد همه چیز بهم می‌ریخت. پای ازدواج دو نفر در میان بود از خیرش گذشتم. تا همین حد میدانست که مادر بزرگ رکسانا از خانوم درخشان تلفن مرا گرفته و رامتین توی شرکت من کارآموزی میکند.

از دویی که برگشتم زیاد می‌خوابیدم. اگر خانه می‌ماندم می‌خوابیدم بعد از ظهرها زودتر می‌آمدم و می‌خوابیدم ... به دو هفته پنج کیلو چاق شده بودم تا ترانه و هستی صدایشان در بیاید. بخود آمدم و سعی می‌کردم خانه نمانم. تا از شرکت می‌آمدم دست ترانه را می‌گرفتم اگر هستی امتحانی درسی نداشت او را هم با خودمان می‌بردیم و گر نه می‌گذاشتیم پیش مادر بزرگش، می‌رفتیم سینما یا کنسرت توی فرهنگسرای نیاوران ... و کلاسهای مدیتیشن و مولوی‌خوانی ترانه. همه جا ناخود آگاه دنبال کسی می‌گشتم و بدتر از همه پنجشنبه‌ها بعد از ظهر ... پنجشنبه‌ها بعد از ظهر دیگر نمی‌توانستم بخوابم. یکی دو بار رفتم مجتمع ورزشی فرمانیه بهوای استخر و سونا. کنار استخر می‌خوابیدم و دو ساعت بعد برمی‌گشتم به خانه.

سر ساختمان مهندس محمدی هستم اسکلت فلزی تمام شده بتن‌ریزی سقف اول را شروع کرده‌ایم پلان طبقات را می‌خواهم تغییر بدهم به معمار می‌گویم دیوارهای سی‌سانتی واحدهای هم‌کف را بچیند من ببینم. بعد ول کنند بروند بتن‌ریزی بقیه طبقات را شروع کنند تا من نقشه جدید بدهم. روی نما در هر طبقه بیست سانت میلگرد انتظار بیرون بگذارند روی نما می‌خواهم بیشتر کار کنم. موبایلم زنگ می‌زند. روی صفحه نوشته home ترانه است.

امشب زودتر بیا بله‌برون بهروزه همین الان انسی زنگ زد. می‌گویم چه بی‌خبر ... ؟

می‌گوید والله من سر از کار اینها در نمی‌آورم ... شماره فرزنان را می‌گیرم چاق سلامتی و احوال‌پرسی از وقتی از آلمان برگشته همدیگر را ندیده‌ایم. می‌پرسم چه زود بندو آب دادی پشت صدای موبایل که مرتب قطع و وصل می‌شود بالاخره حالیم می‌کند که پدر رکسانا از مأموریت برگشته و آمده و نشسته‌اند و حرف زده‌اند یه چیزهایی هم از بابای رکسانا گفت که حالیم نشد ... اول و آخرش حمید جون باید موافقت می‌کردم ...

برگ زرد چنار را از روی شانه‌ام برمی‌دارم به مهندس جوانی که گذاشته‌ام ناظر ساختمان مواظب باشد می‌گویم بتن و گچ این چنار را خشک نکند که توی مشخصات ساختمان آمده. خشک هم بشود می‌گذارند به حساب ما، به چنار نگاه می‌کنم وقتی ساختمان ساخته شود تراسهای کوچک کنار هر طبقه در کنار شاخه‌های سبز چنار است. از سنگ‌چین پله‌های زیرزمین می‌روم و از سنگ‌چین پله‌های پیلوت می‌آیم بیرون برگهای پاییزی بن‌بست رویا را برای من فرش کرده‌اند آفتاب کم‌رنگ غروب مهرماه می‌زند توی شیشه. برگهای خشک زیر لاستیک ماشین قرچ و قرچ می‌کنند.

انسی که در را باز می کند بوی عطر رویا می پیچد توی مشام، خانه فرزانه را روی کوه برایش ساخته ام تقریباً آخرین ارتفاعی روی شمال خیابان نیاوران که شهرداری اجازه ساخت میدهد. طوری ساخته ام که با روحیه اش جور باش یک پله شیب دار رو به حیاطی وسیع، آشپزخانه و پذیرایی و هال و سرسرا در همکف و چند پله پایین تر اتاق کار و نشیمن خصوصی، اتاق بازی، اتاق خواب بچه ها و مهمان یک پیچ ملایم با دو سه پله و بعد استخر و سونا و مستر بدروم رو به باغی در اندر دشت و نمای شهر. تابستان اینجا سرد است که پاییز است و سوز سردی هلمان می دهد برویم تو. فرزانه با کت و شلوار و کراوات است و نوار گروه آراین توی هال می پیچد همه آمده اند ما انگار آخرین نفرهاییم. زن و شوهر خوش آمد می گویند و ما تبریک. سبد گل را انسی می گیرد از آینه رخت کن توی هال پیدا است. مانتوی ترانه را که در می آورم نگاهی به سرسرا می اندازم از جایی که من ایستاده ام خانم مسنی که باید مادر بزرگ رکسانا باشد و خواهر گفته مادر توی چادر سفید پیدا است و رضا ظرفچی که از ته صورتش می شناسمش کنارش نشسته. این طرفتر مادر و پدر فرزانه نشسته اند بقیه را نمی بینم. فرزانه و انسی ما را معرفی می کنند فضا سنگین است سرسرای بزرگ و مبلمان استکبال اشرافی و عریض و طویل و پیانوی مجلسی خانواده عروس را گرفته. با رویا دست می دهم لباس یکسره مشکی با خطهای نقره دوزی تا روی کفش پوشیده و شانه ها و سرسینه هایش محشرش را زیر نیم تنه ای با گیپور مشکی ریز بافت پوشانده. از من بخاطر کاری که برای رامتین کرده ام تشکر می کند. ترانه جور غریبی نگاه می کند رکسانا را برای اولین بار می بینم کنار بهروز روی صندلی های پایه بلند کنار رف آشپزخانه نشسته اند. رکسانا هیچ شباهتی به مادرش ندارد. دختر ساده ای است بدون آرایش غلیظی که دخترها این روزها روی لب و لوجه هایشان می مالند روی مبلها که جابجا می شویم پدر فرزانه سر رشته مجلس را در دست می گیرد همان حرفها و تعارفات همه چیز را از قبل با هم توافق کرده اند. رویا ساکت و جدی کنار رامتین نشسته بیشتر حرفها را رضا ظرفچی میزند با نیم نگاهی برای تایید گرفتن از رویا. از خوش تیپی زمان جوانیش تقریباً چیزی نمانده مردی معمولی با موهایی تقریباً سفید و کم پشت و چاق شام را از بیرون سفارش داده اند. توی گردش نگاهها، نگاه من و رویا بهم گره می خورد که چیزی از آن در نمی آید. مثل ساختمانی نیمه کاره میل تمام کردنش هنوز در من هست. میدانم آن پنجشنبه ها چون خود رویا دیگر رویایی بیش نیست. من از حالا که نه از دو ماه قبل باید خودم را عادت می دادم به همان زندگی نه چندان بد اما یکنواخت و به قول رویا مثل نیمرو بدون نمک. تصمیم گرفته ام میز بیلیارد بخرم شبها بیلیارد بازی کنم کلاس ورزش بروم و یک جوری از شر انبوه سیوالهای بی جواب خلاص شوم. مجلس از رسمیت می افتد. میز شام را روی تراس چیده اند فرزانه به رضا مشروب تعارف می کند من و رضا و فرزانه کنار هم ایستاده ایم انسی و ترانه و رویا و رکسانا آنطرفتر رضا نگاهی به رویا

می‌اندازد لیوان ویسکی دست به دست می‌شود. نم‌نمک سرمای پاییزی مصرفمان را بالا می‌برد. سرمان که گرم می‌شود باز هم صحبت از محله دوران کودکی‌مان می‌شود فرزانه رضا را نمی‌شناسد خانه فرزانه سر پل امیر بهادر بود که با محله ما فاصله داشت حالا پس از سی چهل سال دنیا آنقدر کوچک شده که تمام منطقه امیریه شاهپور قلمرو خاطرات از دست رفته ماست. رویا که گاهی به بهانه‌ای می‌آید و رد می‌شود ببیند در جمع مردها چه می‌گذرد شب به آرامی می‌گذرد مهمانها از یکدیگر خداحافظی میکنند خانواده عروس بعد از چای بعد از شام می‌روند من می‌مانم با فرزانه و یک سری حرفهای تکراری. فرزانه دیگر وقتی مست می‌شود سر به سر من نمی‌گذارد دیگر حرفی از رویا نیست حتی در شوخی‌هایمان ...

نوزده

میز بیلارد نخیریدم کلاس ورزش نرفتم مشغول کار ساختمان مهندس محمدی و قراردادهای تازه‌ای که دفتر گرفته هستم. چند ماهی بود که مامان رفته بود سوئد پیش امیر. یک هفته است که برگشته. از فرودگاه که بردمش خانه برخلاف همیشه شب را پیش مامان ماندم هم مامان هم هستی و هم ترانه تعجب کردند. مامان هم حسابی حال بهمان داد و رفتم از زیر زمین تشکم را که تا پسر خانه بودم روی آن می‌خوابیدم را آوردم و کنار تخت مادر انداختم و خوابیدم صبح رفتم نان بربری گرفتم و پای سماور مادر صبحانه خوردم به تلفن‌ها جواب ندادم مامان پرسید نمی‌خواهی بروی سرکار ... ؟ خریدهای مامان را انجام دادم تعجب کرده بود از من که تنبل‌ترین بچه‌اش بودم و خریدهای مادر را هم همیشه اعظم و شوهرش میکردند ساعت یازده راه افتادم طرف دفتر و مسیرم را انداختم توی خیابان جامی ...

از آن به بعد پنجشنبه‌ها بعدازظهر را به مادر سر میزخم خریدی برایش میکنم مینشینیم از هر دری حرف میزنیم از همسایه‌ها ... کی‌ها رفته‌اند کیا مانده‌اند. در یکی از این پنجشنبه‌هاست که مادر میگوید بیا بنشین انگار آخرای عمر منه که حمید فراریم هر پنجشنبه به مادر پیرش سر میزنم می‌خوام برات قصه بگم ازهمون قصه‌هایی که برای شما دوتا وروجک میگفتم میدونم بدت نمی‌یاد از رویا نوه عصمت خانوم بگم ... ؟ خاطر خواهش بودی یادته حمید ...؟

مادر از رویا می‌گوید که چه عشق پرشوری با رضا ظرفچی داشته و وقتی رکسانارو حامله بوده شب وای میایستاده دم عرق فروشی جلفا و رضای مست و پاتیل رو می‌آورده خونه اگر رویا رویا نبود رضا هرچه از باباش بهش رسیده بود داده بود به

لاپای گاو

مامان ...

تصویری که مادر از رویا می‌دهد با آنچه که من از رویا می‌شناسم می‌خواند مثل همه قصه‌هایی که وقتی اتفاق خاصی نمی‌افتد سالها به لحظه‌ای می‌گذرد مادر میرسد به قصه گیسو. آنچه مادر می‌گوید و آنچه رویا به من گفته است در نکته کوچکی با هم تفاوت دارد.

مادر می‌گوید از همسایه‌ها شنیده که رفتن شوهر رویا و طلاقش با توافق هر دو بوده به این امید که رضا و مرده شورش را ببرند گیسو با هم ازدواج کنند مدتی یکی دو سال ... (پس پنجشنبه‌های من دو سال طول می‌کشید) بعد رضا مرده شورش ببرد گیسو را طلاق بدهد و طبق قانون آمریکا به قول مادر اونجاها نصف ثروت گیسو مال رضا میشد هرچه راهم که توی این دو سال گرفته بود مفت چنگ رضا میشد اما از بخت بد من یا آنطور که مادر میگفت دختره خل و چل بوده یا دست رضا را خوانده یا هر چیز دیگر ششماهی رضا را دنبال خودش می‌کشاند ولی ازدواج بی ازدواج رضا هم خسته می‌شود و ول می‌کند می‌آید که پنجشنبه‌های مرا و بیشتر از همه نمک نیمروی زندگی مرا ببرد. مادر استکان چای را می‌گذارد جلوی من و با دست روی پرزهای قالی میکشد و زیر لب می‌گوید:

درخت مکر زن صد ریشه دارد فلک از دست زن اندیشه دارد

بیست

پنجشنبه بعدازظهر اوایل اردیبهشت ماه است. سال پیش در جنین روزی مادر دیگر از خواب بیدار نشد و همه را و بیشتر از همه مرا تنها گذاشت. امیر از سوئد آمد و خواهرها از مشهد. همسایه‌ها همه آمده بودند مسجد شلوغ بود و از جمعیت پر و خالی می‌شد. صدای قاری قرآن بود و بوی روغن کرمانشاهی حلوا ...

توی جمع سیاه زنهای فامیل و همسایه که از زنانه مسجد می‌آمدند بیرون هستی را دیدم که قد کشیده بود و توی چادر قدبلندتر و مثل زنها شده بود زن بلندقد درشتی کنار او بود وقتی من دیدمش حرفش با هستی تمام شده بود و بعد صورت هستی را بوسید و توی جمعیت گم شد.

باد از پنجره می‌زند تو ترانه کنار من نشسته و بیابانهای دور مقبره امام را نگاه می‌کند. پنجشنبه زودتر راه افتاده‌ایم تا به ترافیک شب جمعه بهشت زهرا نخوریم. مادر که مرد باصرار من خانه را فروختیم و همه را دادیم به نرگس که کار و بار شوهرش روبراه نبود. دیگر چیزی برای من نمانده بود که دلخوش باشم. پنجشنبه‌ها بعدازظهر بالاخره تمام شد. مادر رفت و با مادر همه چیز رفت. رویا یا واقعیت هرچه بود رفت و تهران برای من نصف شد نیمه دیگری که دیگر وجود ندارد ... نیست

... برای من حالا تهران در مرز خیابان جمهوری تمام می‌شود. باید بپذیرم محله‌ای وجود داشته که حالا نیست محله‌ای که من در آن بزرگ شده‌ام دوستانی داشته‌ام. پدرم ده سال پیش در آن خانه مرد و مادرم پارسال و رویاهایم برای همیشه ...

- بابا خیلی رمانتیک شده‌ای ...

از آینه نگاه می‌کنم هستی دارد پا توی دنیای زنها می‌گذارد.

سر قبر مادر اختیار از دست میدهم و گریه میکنم بالا سرم ترانه و هستی ایستاده‌اند ترانه بلندم میکند پاشو حمید زشته الان اعظم اینها می‌آیند ...

پای شیر آب صورتم را می‌شویم هستی دستمال کاغذی را از توی ماشین آورده و منتظر است من کارم تمام شود.

بابا می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم ... اون خانوم کی بود پارسال تو مجلس ختم مادر جون اون قدر قربون و صدقه من می‌رفت می‌دونی چی می‌گفت ؟ می‌گفت وقتی بابات کوچیک بود ما با هم دوست بودیم. بابات معلم انگلیسی من بود ...

ترانه هستی را صدا می‌زنند تا ظرف خرما را ببرد چهار تا قبر آن طرفتر برای جمعیتی که انگار جوانی را از دست داده‌اند که از ته دل جیغ می‌زنند و مشت به سینه می‌کوبند پخش کند. اگر ترانه هستی را صدا نمی‌زد نمیدانستم چه بگویم که هنوز هم نمیدانم ... بیست و یک

ساعت هفت و نیم صبح است. امروز هستی با من آمده تا اولین روز کارش را شروع کند. سال پیش در همان دانشکده و همان رشته من قبول شد و حالا دانشجوی ترم دوم معماری است. چرخ می‌زند و آشنا همه جا را نگاه می‌کند.

- بابا میز من کجاست؟

میز رامتین را نشان می‌دهم. زمان چه زود می‌گذرد. آبان ماه امسال، سه سال است که رامتین دیگر پشت میزش نیست. یکی دو ماه پس از ازدواج رکسانا، آخرین اثر و نشانه رویا به بهانه درس خواندن برای امتحان دکترا، از زندگی من رفت.

بر می‌گردم توی آشپزخانه، ظرف غذا را می‌گذارم توی یخچال. از چای دم کرده آق یدالله دو لیوان پر می‌کنم. هستی سرگرم تمیز کردن میز رامتین است. گرد و خاکها را از روی کاور مونی‌تور می‌گیرد. کاغذها و یادداشتهای رامتین را از کسوها بیرون می‌آورد. لیوان چایش را می‌گذارم کنار کامپیوتر. بر می‌گردد توی چشمان من نگاه می‌کند.

- بابا چی شده باز رمانتیک شدی ...

با لیوان چای توی دستم، صندلی یکی از مهندسها را برمی‌دارم و می‌نشینم رو به باغچه. آق یدالله افتاده به جان شاخه‌های بیجان و برگهای خشک درخت گیلاس وسط حیاط، قرچ قرچ شاخه‌ها را قیچی میکند. تهران فروردین ۸۳